



فرار از یقین

فرار از یقین

یک جستار و چهار داستان کوتاه

میثم موسوی نسیم آبادی



سرشناسه: موسوی نسیم آبادی، میثم، ۱۳۶۳

Mousavi Nasimabadi, Meysam

عنوان: فرار از یقین

نام پدیدآور: میثم موسوی نسیم آبادی

مشخصات نشر: آمریکا / توشه

چاپ اول: ۱۴۰۴

مشخصات ظاهری: قطع رقعی / ۷۰ص

موضوع: جستار / داستان کوتاه



فرار از یقین

میثم موسوی نسیم آبادی

آمریکا: نشر توشه، ۱۴۰۴

هان تا سر رشته خرد گم نکنی

کانان که مدبرند سرگردانند

«خیام»

فهرست

۹	آغاز سخن
۱۴	فرار از یقین
۴۴	جمع اضداد
۵۰	حج تقدیمی
۵۶	عالی جناب
۶۴	یک فنجان فلسفه

آغاز سخن

بالین که برخی بی مهری ایرانیان نسبت به کتاب را نپذیرفته‌اند و به جعل و تحریف آمار می‌پردازند، بسیاری نیز با صراحت اقرار می‌کنند که با کتاب و کتاب‌خوانی بیگانه‌اند. نویسنده، مترجم و اسطوره‌شناس نامدار ایرانی، دکتر جلال ستاری، در قسمتی از کتاب «در پی دولتی فرهنگ» اشارهٔ مختصری به سرانۀ مطالعه در ایران دوران پهلوی و جمهوری اسلامی کرده است و می‌نویسد:

روزنامه اطلاعات در مورخ ۱۴ بهمن‌ماه ۱۳۵۳ گزارش کرد هر ایرانی در طول یک سال به‌طور متوسط فقط ۲۰ تا ۳۰ ثانیه از وقت خود را به مطالعهٔ کتاب می‌گذرانند... چنان‌که بر اساس آمارهای موجود در سال ۱۳۷۲ سرانۀ مطالعهٔ سالیانه در ایران، ۱۶ دقیقه برای هر نفر است. یعنی هر ایرانی در روز تنها ۳ ثانیه زمان برای مطالعه صرف می‌کند.

در طرف مقابل هم برخی از شاعران و نویسندگان چنان شیدا و دل‌باختهٔ خواندن

و نوشتن بوده‌اند که در ادامه زندگی گرفتار آشفته‌گی و تنشی غریب شده‌اند. بحران و انقلابی که شیفتگان کتاب و جستجوگران عرصه اندیشه را به چالش دعوت می‌کند.

مولانا در کتاب «فیه ما فیه» می‌نویسد:

مرا خویی است که نخواهم هیچ دلی از من آزرده شود... آخر من تا این حد دلدارم که این یاران که به نزد من می‌آیند از بیم آن‌که ملول نشوند شعری می‌گویم تا به آن مشغول شوند و اگر نه من از کجا، شعر از کجا! واللّه که من از شعر بیزارم و پیش من از این بتر چیزی نیست. همچنانک یکی دست در شکمبه که کرده است و آن را می‌شوراند برای اشتهای مهمان. چون اشتهای مهمان به شکمبه است، مرا لازم شد. آخر آدمی بنگرد که خلق را در فلان شهر چه کالا می‌باید و چه کالا را خریدارند، آن خَرَد و آن فروشد، اگر چه دُونَ تر متاع‌ها باشد.

هنری میلر در پاره‌ای از رمان «نِکسوس» می‌آورد:

پیشاپیش می‌دانیم چیزی برای نوشتن نداریم. هر روز برای رنج و عذاب دوباره، التماس و تمنّا می‌کنیم. درست وقتی که این بلا سَر خواننده‌هایمان نیز می‌آید، احساسمان اوج می‌گیرد... و تازه وقتی تمام این خلقت‌ها خوانده و هضم شد، مردم باز هم همدیگر را آزار خواهند داد. هیچ نویسنده‌ای حتی بزرگ‌ترینشان تا کنون نتوانسته است این واقعیت تلخ و سرد را بگوید.

توماس مان نیز در کتاب «تونیو کروگر» می‌نویسد:

ادبیات هیچ و نفرین است... و بسیاری از انسان‌ها که در جامعه جایگاهی ندارند و در زندگی خسران دیده‌اند، ادبیات را وطن خود قرار داده‌اند. و حال آن‌که کسانی که به تمجید از سخنان نویسندگان می‌پردازند، گله و اجتماع نخستین گرویدگان به مسیح می‌باشند. گاهی از آدم‌هایی که هیچ نمی‌شناسمشان نامه‌هایی برایم می‌رسد، نامه‌های تعریف و تمجید خوانندگانم، قدردانی‌های آدم‌هایی که کتاب سخت به دلشان نشست... من این نامه‌ها را می‌خوانم و اندوهی در وجودم می‌خزد، نوعی دلسوزی بر این ساده‌لوحی شوق‌آلودی که در این سطور بازتاب پیدا می‌کند. و به راستی سرخ می‌شوم وقتی فکر می‌کنم این انسان پاک‌دل چقدر سرخورده می‌شود اگر که اساساً یک نگاه به پس پرده ظاهر می‌انداخت، اگر معصومیتش اجازه‌اش می‌داد ببیند که هیچ آدم درستکار، سالم و متینی هرگز و از بنیاد دست به قلم نمی‌برد.

و در یادداشتی زیبا و ستودنی با عنوان «بهشت ممنوعه» می‌خوانیم:

من دختری [کتاب‌باز و کتاب‌خوار] را می‌شناسم که دلش می‌خواست با یک فلفل‌دل‌مه‌ای ازدواج کند، و همه این‌ها به خاطر کتاب‌هاست. این‌که این دوست من آدم تنهایی‌ست به خاطر کتاب‌هاست. این‌که آدم خوشحالی نیست به خاطر کتاب‌هاست و این‌که آدم عجیبی‌ست که فکر می‌کند می‌تواند با یک فلفل‌دل‌مه‌ای ازدواج کند هم به خاطر کتاب‌هاست. به نظرم کتاب‌ها سازنده و نابود کننده‌اند، خطرناک و ضروری‌اند، دشمن و دوست‌اند. به نظرم کتاب‌ها از آن چیزهایی

هستند که زندگی آدم‌ها به قبل و بعد از آن‌ها تقسیم می‌شود. نمی‌شود کسی را به آن توصیه کرد و نمی‌شود کسی را از آن نهی کرد. زندگی با وجود آن‌ها سخت و بدون آن‌ها شاد ولی بی‌بوخاصیت است. این چالش، تناقض یا جنگی است که به نظرم همه آن‌هایی که کتاب‌هایی را توی زندگی‌شان راه داده‌اند با آن دست به یقه‌اند و همه این آدم‌ها لحظاتی داشته‌اند که در آن می‌توانستند همه‌چیز را بی‌خیال شوند ولی بی‌خیال نشده‌اند و می‌توانستند زندگی نوینی را بدون کتاب‌ها ادامه دهند ولی این کار را نکرده‌اند.

این یادداشت در ستایش کتاب‌ها نیست، در مذمت آن‌ها هم نیست. این تاریخ نگاری یک رابطه است، چون یادم رفت بگویم که من همیشه دلم می‌خواست با یک کتاب ازدواج کنم. یادم می‌آید که کتاب‌ها نگاه قطعی را از من گرفتند و به جای آن شک را پیشکش کردند و ملال... و یادم دادند که هیچ‌چیزی لزوماً درست یا قطعی نیست، چون هر کسی دنیا را یک‌جور می‌بیند و یک‌جور زندگی می‌کند.

آیا هیچ‌وقت خواهم فهمید کتاب‌ها دوستان من بودند یا دشمنانم؟ هیچ‌وقت نخواهم فهمید. هیچ‌وقت از فکرشان رها نخواهم شد و هیچ‌وقت نخواهمشان بخشید. هیچ‌وقت آن‌ها را به کسی توصیه نخواهم کرد و هیچ‌وقت آن‌ها را از کسی دور و از جایی گم‌وگور نخواهم کرد. هیچ‌وقت نخواهم فهمید یک جنگل سبز سرپا درست‌تر است یا یک جنگل قهوه‌ای کاهی... کتاب‌ها جرئت قضاوت را از تو می‌گیرند، ولی لذت سرکشی را به تو می‌بخشند.

فرار از یقین*

همواره با خود زمزمه می‌کنم:

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

و آهسته و زیر لب می‌گویم:

من نمی‌دانم و نمی‌دانم من سؤالی در جوابِ سؤالم

من، یکی از شاعران بلخ در قرن چهارم هجری هستم. من، ابوشکور بلخی‌ام،
که شبی در خواب دید به ویسواوا شیمبورسکا تبدیل شده است! حال نمی‌دانم
ابوشکورم که در رؤیا خود را شاعری لهستانی دیده است یا شیمبورسکا هستم که
در رؤیایی دیگر خود را ابوشکور می‌بیند.

* این مجموعه در شماره ۶۰ و ۶۱ فصل‌نامه توشه به کوشش سایه سعیدی سیرجانی منتشر شده است.

شاید هم نه شاعری بلخی‌ام و نه شاعری لهستانی، بلکه حسین پناهی‌ام؛
هنرمندی که برای تشکیک بازی می‌کرد. برای فرار از یقین و جان سپردن در
پاسخ‌هایی که نمی‌دانست چیست.

نه!

به کفر من نترس!

کافر نمی‌شوم هرگز،

زیرا به نمی‌دانم‌های خود ایمان دارم!

شاملو در کتاب **نگرانی‌های من**، که متن سخنرانی جنجالی او در آوریل ۱۹۹۰
در دانشگاه برکلی است، فردوسی را شاعری دروغگو و حامی منافع طبقاتی
معرفی کرده است که جز سلطنت مطلقه نمی‌توانسته نظام سیاسی دیگری را
بشناسد. چنان‌که در مقدمه کتاب **افسانه‌های هفت‌گنبد** نظامی را مورد نوازش
قرار داده و می‌نویسد:

هفت‌پیکر یک اثر شعری نیست. کار شعر کار افسانه‌سرایی نیست. هدف
نظامی در این منظومه، به‌جز دو داستان گنبد سبز و گنبد کبود، فقط این بوده است
که مشتی صحنه‌های لاس‌ولیس به‌هم بیافد. گویی نظامی به‌شخصه با پرداختن
این‌گونه صحنه‌ها در ذهن خویش هوس‌بازی و کارسازی می‌کرده است. تعارفات
و احترامات فائقه موردپسند میراث‌خواران ادبی ایران را که به کنار بگذاریم،

اغلب این داستان‌ها به قدری حقیر و بی‌مایه است که حتی سخن‌پردازی و قدرت کلامی نظامی نیز نمی‌تواند ارزشی برای آن بترشد.

احمد شاملو در مصاحبه‌ای به تاریخ ۱۳۵۰/۱۲/۲۵ به بدگویی از عید نوروز پرداخت و نوروز را مراسمی کودکانه و کاریکاتورت‌ترین مراسم دنیا خواند که با شنیدن آن احساس ریشخندآمیزی به او دست می‌دهد. شاملو هفت سال بعد، در اول فروردین ۱۳۵۷ در نیویورک، طی یک سخنرانی مواضع پیشین خود درباره نوروز را تکرار کرد و ضمن هجو کورش اذعان نمود:

اگر این روز به مناسبت آغاز فاجعه‌ای جشن گرفته شده است که دوهزاروپانصد سال است بر خلق‌های ایران گذشته، نه فقط مطلقاً جشن گرفتن ندارد، بلکه بهتر است به‌عنوان نامبارک‌ترین روز در سراسر تاریخ ایران، روز عزای ملی اعلام شود.

این گفتارها و نوشتارهای احمد شاملو سبب رنجش افراد بسیاری شد تا آنجا که برخی از چهره‌های نامدار ادبیات ایران در برابر او ایستادند و به نقد و هجوش پرداختند. هوشنگ ابتهاج در کتاب **پیر پریشان‌اندیش** به مانند نجف دریابندری، که شاملو را هروثینی و معتاد معرفی کرده است، از اعتیاد و حشمتاک وی سخن می‌گوید و شاملو را انسان بی‌سواد می‌شمرد که زندگی به او مجال خواندن کتاب نداده است. چنان‌که معتقد است برای این‌که بدانیم شاملو چقدر با زبان فارسی آشنا بوده، کافی است به نوارهایی که در آن شعرهای حافظ و خیام و مولانا را خوانده توجه کنید که چقدر غلط لفظی و معنایی دارد.

سایه در ادامه متذکر شده است که احمد شاملو با هیچ‌کس خوب نبود، درحالی‌که در ظاهر خیلی صمیمی بود و با همه رفتار خیلی خوب داشت، ولی همه را مسخره می‌کرد و کسی را قبول نداشت. احمد شاملو در صحبت کردن هیچ حریمی نگه نمی‌داشت. او همان‌طور که از چشم کسی می‌توانست حرف بزند، از پایین‌تنه‌اش هم می‌توانست سخن بگوید. به قول معروف عفت بیان نداشت.

وسط میزِ قمارِ شما قوادانِ مجله‌نی منظومه‌های مطمئن

تکخال قلب شعرم را فرو می‌کوبم من

این بار به مصاف شاعری چموش آمده‌اید

فریاد این نوزادِ زنازاده شعر مصلوبتان خواهد کرد:

پاندازانِ جنده شعرهای پیر!

طرف همه شما منم.

ابراهیم گلستان هم در کتاب **نوشتن با دوربین** اذعان کرده است که شاملو هر وقت می‌خواست پول هروئینش را دربیاورد، می‌نوشت ویرگول را جایی بگذارید که نفستان هنگام خواندن می‌خواهد تنگ بشود. احمد شاملو زبان نمی‌دانست. شاملو، این آب‌مرد ادبیات معاصر ایران، شعر نمی‌فهمید. نقطه‌گذاری هم نمی‌فهمید و شاید خیلی چیزهای دیگر هم نمی‌فهمید. احمد شاملو وقتی مُرد، شعرش هم تمام شد.

ابراهیم گلستان به افرادی که فروغ فرخزاد را تحت تأثیر احمد شاملو می‌دانستند اعتراض کرده و بر آن باور است که فروغ فرخزاد با آن درجهٔ هوشی تحت تأثیر آدم‌های اسفنجی نمی‌رفت. هوشنگ ابتهاج هم معتقد است که کارهای اولِ فروغ خیلی پرت‌وپلا بوده و کتاب‌های اسیر و دیوار و عصیانِ او بسیار ابتدایی‌اند؛ همه‌چیزش یعنی وزن، فرم، تصویر با همهٔ دستکاری‌هایی که بزرگان در آن کردند واقعاً پرت‌وپلا بود تا آن‌که تولدی دیگر یک‌مرتبه چیز دیگری شد. فروغ سواد و معلوماتی نداشت و از یک شاعر درجه هشتم، بلکه درجه صدم به این شعرهای خیلی قشنگ رسید. به نظر من تولدی دیگر بی‌شک تحت تأثیر ابراهیم گلستان ساخته شده است.

شاید گزاف نباشد که از صادق هدایت به‌عنوان بزرگ‌ترین منتقد و هجوکننده در ایران یاد کنیم. اندیشمند و نویسنده‌ای که کمتر چیزی از قلم برنده و گزنده او در امان مانده است تا جایی که مردم ایران را احمق، اسیران شکم و زیرشکم، مقلدان کور، عوام کالانعام و خر خوانده است.

ابتهاج، هدایت را نویسنده‌ای درخشان، بیماری روانی و انسانی بداخلاق و بدزبان معرفی می‌کند که حرف معمولش فحش‌های مستهجن و چارواداری بوده است. ابراهیم گلستان هم با این‌که هدایت را عزیزترین و یکی از مهم‌ترین و درست‌ترین افرادی می‌شمرد که شناخته است، حسرت خوردن او از دورهٔ ساسانیان را اشتباه چرتی می‌خواند که توان درکش را نداشته است.

ابراهیم گلستان متعزّض دکتر پرویز ناتل خانلری هم شده و او را ابلهی می‌شمرد که با آن قطعه تکراری و پیش‌پاافتاده عقاب می‌خواست کاری بکند که بگویند او آورنده شعر نو است. اگرچه او که هدایت و چوبک و نوشین برایش تره هم خورد نمی‌کردند و دستش می‌انداختند، همچین غلطی اصلاً نکرده بود و نمی‌توانست از این حلواها بخورد.

گلستان، احسان طبری را هم یکی از احمق‌ترین آدم‌های عمرش معرفی می‌کند که به کلی چرت و پرت بود و مزخرف می‌نوشت. چنان‌که جلال آل‌احمد را نیز زبان‌نابلد نام‌عقولی می‌پنداشت که ترجمه او از کتاب آلبر کامو، آتش شله‌قلم کاری بود که هر صفحه آن ده‌ها غلط داشت و انتشار کتاب غرب‌زدگی عاری از اندیشه‌اش هم باعث شده بود که از خنده روده‌بر شود.

گلستان در کتاب **نامه به سیمین** نیز به نقد و هجو افراد متعددی پرداخته است که از آن جمله می‌توان به شیاد و حقّه‌باز دانستن احسان یارشاطر، مردک خطاب کردن بنی‌صدر، مضحک خواندن مهدی بازرگان و قُد و دروغگو شمردن فردوسی اشاره کرد.

از دیگر هجوکنندگان نامدار ایرانی که گریبان افراد متعددی چون مصدق، طبری، فروزانفر، خانلری، شاملو، بزرگ‌علوی، همایی، دشتی، کیوان، نادرپور، حمیدی و شجاع‌الدین شفا را گرفته است، نیمایوشیج است. نیمایوشیج در کتاب

یادداشت‌های روزانه ضمن این‌که پسرخاله خود، دکتر پرویز ناتل خانلری، را شیادترین آدمی می‌خواند که در زمان خود دیده است، او را طَزار، چاروادارِ فرنگستان و وزن‌ناشناسی می‌شمرد که شعرش تفتَن و مسخره است.

دکتر خانلری هم در کتاب **قافله‌سالار سخن** اذعان می‌کند که نیمایوشیج به خودش و کارش اعتقاد کامل داشت و هیچ‌یک از شاعران و ادیبان آن روزگار را داخل آدم حساب نمی‌کرد. چنان‌که ضمن نامه‌ای منظوم به من، همه استادان شعر قدیم از عنصری و فردوسی تا سعدی و حافظ را به باد دشنام گرفت و مدّعی شد که صد عنصری و هزار فردوسی را به جوی نمی‌خرد و همه را دزد و بی‌شرف خواند.

نیمایوشیج در **یادداشت‌های روزانه** ضمن افتتاح خواندن دستور زبان فارسیِ همایی و فروزانفر و بی‌سواد دانستن آن دو، حرف زدن جلال آل‌احمد را جلف می‌شمرد مگر در جلوی زور و قدرت که در آنی موش می‌شود. شاملو را که به اصلاح شعرهای او پرداخته و حتی مصرع‌هایی برایش ساخته است، نامرد و وقت‌ضایع‌کن می‌خواند. شجاع‌الدین شفا را فردی مقدّمه‌نویس با ترجمه‌هایی ثقیل و کثیف معرّفی می‌کند که شهوت به قدری بر او غلبه کرده است که وصفِ ذکرِ زوج را لازم دانسته است. چنان‌که محمد مصدّق را دست‌نشاندهٔ اجنبی و حقّه‌بازی نشان می‌دهد که برای ریاست خود حاضر است مملکت را به دست روس‌ها تجزیه کند.

از دیگر هاجیان مشهور ایرانی می‌توان به احمد کسروی اشاره کرد. نویسنده و مورّخی که با خارج شدن از لباس روحانیت و تبلیغ دین پاک، در کتابی با عنوان **در پیرامون ادبیات** به بسیاری از شاعران از جمله خیام، مولوی، سعدی و حافظ تاخت و ضمن یاهو خواندن اشعار آنان نوشت:

سعدی خودش می‌گوید که به شاهدپسری عشق می‌ورزیده است. او نامردانه با پسران عشق ورزد و نازشان کشد تا به دامشان اندازد. پس چه بی‌شرمست کسی که بگوید عشق سعدی بازیچه‌هوی و هوس نیست. عشق پاک و عشق از مخلوق به خالق است. ای کاش یک مغولی سعدی را کشته بودی که آوازش بریده شدی و این همه سخنان ناپاک از خود به یادگار نگزاردی.

سخنان خیام، خام و بسیار بی‌خردانه است. مولوی نشسته و مفت خورده و سخنان مفت گفته است. حافظ از همه‌بدآموزان بدتر است و بیشتر بدی‌های شاعران را از یاهو‌گویی، مفت‌خواری، گزافه‌گویی، ستایش‌گری، چاپلوسی، بچه‌بازی و باده‌گساری دارا بوده است.

احمد کسروی تا جایی پیش می‌رود که حکم به سوزاندن کتاب‌های شعر و فلسفه می‌دهد. او در کتاب **در پیرامون رمان** علاوه بر شعر، رمان را هم کاری بیهوده می‌شمرد و خواندن و نوشتن آن را جز تباه ساختن عمر چیزی ندانسته و نویسنده‌ای همچو آنا تول فرانس را نادان خطاب می‌کند.

این قبیل باورها و نظرات سبب شد تا ملک الشعرای بهار هم در دیوان خود به هجو احمد کسروی پردازد و او را انسانی خام، کوتاه فکر و نادان بخواند:

کسروی تا راند در کشور سمند پارسی گشت مشکل فکر مشکل پسند پارسی
فکرت کوتاه و ذوق ناقصش را کی سزد وسعت میدان و آهنگ بلند پارسی
طوطی شکرشکن بریست لب کز ناگهان تاختند این خرمگس ها سوی قند پارسی
پس چه شد این احمدک زان خطه مینونشان احمدآگو شد به گفتار چرند پارسی

از دیگر مخالفان شعر می توان به افلاطون اشاره کرد. به نظر افلاطون شعر تقلید سطحی و کورکورانه از طبیعت است که هیچ گونه ارزشی ندارد. لذا او در کتاب **جمهوری** شاعران را از شهر آرمانی خود بیرون راند و وجود آنان را مایه گمراهی و تباهی مردم شمرد.

با توجه به آنچه گذشت، مهدی اخوان ثالث، هم افلاطون را فردی ابله خواند و این گونه به هجو او و فیلسوفان پرداخت:

ای درخت معرفت، جز شک و حیرت چیست بارت

یا که من باری ندیدم، غیر از این بر شاخسارت

عمرها بردی و خوردی، غیر از این باری ندادی

حیف، حیف از این همه رنج بشر، در رهگذارت

چند و چون فیلسوفان، چون بر دیوارِ ندبه ست

پیرِ چندی زَنخ زن، ریش جنبان در کنارت

شهر افلاطونِ ابله، دیده تا پسکوچه هایش

گشته، وز آن بازگشتم، می کند خمرش خمارت

ما غلامانیم و شاعر، در فتون جنگ ماهر

سنگ، چون اردنگ می سازیم، ای ابله نثارت

ای کلاغ صبح های روشن و خاموش برفی

خوش تر از هر فیلسوفی دوست دارم قارقارت.

محمد بن زکریای رازی نیز در کتابی به نام **طب روحانی** شاعران و اهل

ادب را سبک مغز و بی مایه معرفی می کند و در ادامه ضمن این که عاشقان را بسان

چهارپایان می خواند، عشق را پدیده ای زشت و پست شمرده و می نویسد:

مردان بزرگ نفس، این بلیت عشق از نهادشان به دور است؛ زیرا برای این گونه

مردمان چیزی سخت تر از خواری، فرمانبری، اظهار حاجت و بی آبرویی نباشد.

ما هرگز ندیده ایم که عشق خوی فیلسوفان باشد. عشق فقط عادتِ درشتخویان و

گولان کندذهن باشد و کسانی که اندیشه و خردشان کم و اندک است.

ابوعلی سینا هم با درستی تمام به ردّ پاره‌ای از اندیشه‌های محمد بن زکریای رازی پرداخت و با الفاظی زشت و زننده از او یاد کرد به شکلی که در مکاتبات خود با ابوریحان بیرونی نوشته است:

رازِی در الاهیات بافی متکلفانه فضولی کرده و از حدّ خود که همان پیشه زخم‌بندی و مرهم‌گذاری و دیدن شیشه‌های شاش و قوطی‌های گُهِ مردم است، تجاوز کرده است. لذا خود را رسوا نموده و نادانی‌اش را در آنچه گفته است، آشکار ساخته است.

و اما شاگرد و داماد ملاصدرا، محسن فیض کاشانی، نیز در کتاب **اصول اصیلہ** و **سفینه النجاة** به مجتهدان تاخت، اجتهاد و تقلید را بدعت و امری ساختگی در دین خواند و دعاوی فقیهان را اوهامی فاسد و آرائی ضعیف شمرد.

آنچه گذشت، قسمت بسیار کوچکی از هجویات نامحدود اندیشمندان ایرانی است. چنان‌که در ادامه با پاره‌ای از هجویات متفکران غربی نیز آشنا خواهیم شد.

آرتور شوپنهاور در کتاب **متعلقات و ملحقات** ضمن بی‌نظیر خواندن نیروی بیان و قوّه تخیل دانتّه آلیگیری، شهرت زیادی کتاب **کمدی الهی** را نتیجه مبالغه، عدم عقلانیت و مهمل بودن فکر بنیادین آن شمرده است. برتراند راسل نیز در **تاریخ فلسفه غرب** دانتّه را در شعر و شاعری مبدع بزرگی به‌شمار می‌آورد، اما او را به‌عنوان متفکر و اندیشمند عصر خود قدری عقب‌مانده و به طرز مایوس‌کننده‌ای

کهنه معرفّی می‌کند. چنان‌که آناتول فرانس هم در رمان جزیرهٔ پنگوئن‌ها افکار و اشعار دانتّه را یاوه خوانده و می‌نویسد:

این مرد روح جسور و پرهیجانی داشت و مغزش مشحون از افکار بلند بود، ولی خشونت اخلاقی و جهل وی چنان بود که غلبهٔ توخّش و بربریت را بر تمدّن روم گواهی می‌داد. طفلک نه شعر می‌فهمید و نه علم داشت. این احمق از حیوانات عجیب‌الخلقهٔ جهنم صحبت می‌کرد و از آن‌ها می‌ترسید.

از دیگر منتقدان بزرگ غربی می‌توان به کارل پوپر اشاره کرد. پوپر ضمن این‌که افلاطون و ارسطو را مبلغ پیکار با جامعهٔ باز و سبب ظهور فلسفهٔ هگل و مارکس و نظامی توتالیتیر معرفی می‌کند، افلاطون را نژادپرستی دیکتاتور خوانده و می‌نویسد:

افلاطون در جمهوری به صراحت اعلام می‌کند که یکی از حقوق ویژه و شاهانهٔ کسی که حق حاکمیت را در دست دارد، استفادهٔ کامل از دروغ و فریب است و دروغ گفتن و فریب دادن دشمنان و شهروندان به سود شهر امری است مختص حاکمان شهر و هیچ‌کس نباید با این حق ویژه کاری داشته باشد. هگل نیز تحت‌تأثیر مغلق‌گویی‌هایی که می‌کند، جسورانه کمر به فریفتن و مسحور کردن دیگران بسته است. او دربارهٔ هر چیزی می‌داند و برای هر پرسشی پاسخی دارد! سبک نگارشش بدون تردید رسوایی‌آور است و محتوای نوشته‌هایش فاقد اصالت و ابتکار. بهترین گواه، شوپنهاور، است که هگل را دغل‌بازی ابله و بی‌خاصیت و مهوّع و بی‌سواد می‌داند که با بیرون دادن احمقانه‌ترین اراجیف

گیج‌کننده، گستاخی را به اوج رسانید و این اراجیف را پیروان مزدورش با هیاهو حکمت جاودان اعلام کردند و ابلهان همگی به آسانی پذیرفتند!

نیچه در کتاب **اراده قدرت** بسیاری از فیلسوفان را همچون هرزگانِ خوار و بی‌مقداری می‌انگارد که در پوشش زنی به نام حقیقت پنهان شده‌اند. چنان‌که در **غروب بت‌ها** سقراط را انسانی زشت، بیمار و شهوت‌پرستی بزرگ و فرومایه معرفی می‌کند. افلاطون را دروغگو، دانه را کفتار سراینده در گورها، کانت را قوزی‌ترین چلاقِ مفهوم‌پرداز، روسو را انسانی پست و ویکتور هوگو را فانوس دریای چرندیات می‌شمرد.

ساموئل بکت در شعر بلندِ هورسکوپ، که تصویری هجوآلود و هزل‌گونه از زندگی رنه دکارت است، اندیشیدن را تا حدّ غایب کردن پایین آورده و ضمن احمق شمردن فیلسوفان، دانش آنان را بیهوده و بی‌حاصل نشان می‌دهد.

در ادامه این مسیر، لویی فردینان سلین، در یکی از کتاب‌های خود با عنوان **قصر به قصر** ضمن فحاشی به ژان پل سارتر و دزد و مربّای گُه خواندن او، به آکادمی سوئد بد و بیراه می‌گوید و می‌نویسد:

اگر یک جایزه نوبل به‌ام می‌دادند چه می‌شد؟ خیلی در زمینه پول‌گاز و قبض و هویج کم‌کم می‌کرد! اما این کونی‌های شمالی به من نمی‌دهندش! نه خودشان نه شاه‌شان! به همه ابنه‌ای‌ها چرا! به همه وازلین مالیده‌های کره ارض البته!

ویرجینیا وولف نیز در یادداشت‌های روزانه، که گزیده‌ای از بیست‌وشش جلد خاطرات اوست، ضمن کوچک شمردن برخی از اندیشه‌های جان میلتون، در بهشت گمشده، بیشتر داستان دُن کیشوت را یکنواخت و کسل‌کننده خوانده و در سطرهایی صریح در نقد رمان مشهورِ جیمز جویس می‌نویسد:

اولیس بسیار مبهم است. پُرطول و تفصیل و گنگ است. ظاهر فریب و پُر از لاف و گزاف است. درست به‌بار نیامده، نه‌تنها از دیدگاه مشهود، بلکه از نظر ادبی. به نظرم کتابی فاقد سواد می‌آید. به کتاب یک کارگر که خودش چیزهایی آموخته باشد. وقتی آدم می‌تواند گوشت پخته بخورد، چرا به خام قناعت کند؟ آن‌وقت تام، تام بزرگ [تی اس الیوت] اولیس را در حدّ جنگ‌وصلح می‌داند! مقایسه او با تولستوی کاملاً مسخره است.

و درنهایت نویسنده بزرگ و نامدار روسی، لئو تولستوی، در کتاب **هنر چیست** تیرنهایی را شلیک کرد و بسیاری از مشهورترین آثار هنرمندان جهان را احمقانه شمرد. تولستوی ضمن ابراز شگفتی از چگونگی به وجد آمدن و ذوق کردن طبقات تحصیل‌کرده از چنین آثاری، به تحقیر اندیشمندان و هنرمندان بزرگی از جمله شکسپیر، دانته، میلتون، گوته، زولا، ایبسن، مترلینگ، باخ، بتهون، واگنر و میکال آنژ پرداخت و آثار آنان را مصنوعی و بی‌معنا خواند.

حال به همه هنرمندان و اندیشمندانی که در سراسر تاریخ به نقد و هجو یکدیگر پرداخته‌اند، می‌اندیشم و به این نتیجه می‌رسم که سبب به وجود آمدن

این حجم از هجویات، اغلب، توهم یقین و اطمینانی است که انسان‌ها نسبت به اعتقادات خود دارند!

در این هنگام احساس می‌کنم که سقراط، فیلسوف بزرگ یونانی‌ام. فیلسوفی که با طرح پرسش‌های متعدد، اذهان افراد را به شک و تردید می‌انداخت. پرسش‌هایی که گویی بدنامی و مرگ را برایش به همراه داشت! دانش خاص سقراط، جهل بسیط و اقرار به نادانی است. حال آن‌که دیگران مبتلا به جهل مرکب‌اند و خیال می‌کنند که عاقل و دانا هستند! پس تنها پیامی که سقراط برایمان به یادگار گذاشته است، یک جمله است:

داناترین آدمیان کسی است که بداند که هیچ نمی‌داند.

جرمت چه بود؟

شک به همه چیز

یعنی در آسمان و زمین شک

در شک خویش شک و پس آنگاه

آن‌سوی هر گمان و یقین شک.

هر فال‌بین و لوطی و جن‌گیر

در کار خویش اهل یقین بود

تو در نظام دهر به تردید

جرم تو در میانه همین بود.

من، خیام شکاک‌ام. شاعر و حکیمی که اندیشمند پرتغالی، فرناندو پسوا، در
آثارش به تمجید از او پرداخته و با تأسی به وی متذکر شده است که هیچ حقیقتی
جز احتمال حقیقت وجود ندارد و انسان خردمند نمی‌تواند باورمند باشد.

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

در همه عقاید و آراء فقیهان و زاهدان و در تمام سخنان و آراء عامه شک نمودم
و حتی در کار خدا نیز چون و چرا کردم و تمام تقلید و اوهام را به باد استهزاء
گرفتم. پیام من که نه فلسفه و ریاضی درد جانکاهم را درمان کرد و نه دین و عرفان
مرا مطمئن ساخت، پیام حکیمی دلیر و بی‌باک است که جز شک و ابهام و جز
تردید و حیرت چیزی در جهان نیافته است.

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

من به هیچ چیز اطمینان ندارم. من که صادق هدایت‌ام، از بس چیزهای
متناقض دیده‌ام و حرف‌های جور به جور شنیده‌ام، هیچ چیز را باور نمی‌کنم. من به
ثبوت اشیاء و حقایق آشکار همین الآن هم شک دارم! نمی‌دانم اگر انگستانم را به

هاون سنگی گوشهٔ حیاطمان بزنم و از هاون بیرسم که آیا ثابت و محکم هستی،
در صورت جواب مثبت، باید حرف او را باور کنم یا نه؟

من، کارل پوپر، فیلسوف اتریشی تبارِ انگلیسی‌ام، که در مصاحبه‌ای با عنوان
می‌دانم که هیچ نمی‌دانم در مخالفت با قطعیت و جزم‌اندیشی متذکر شده‌ام:

تمام دانش انسان خطاپذیر است و دانش ما فقط دانشِ پنداری است. هیچ
اطمینانی وجود ندارد که ما به حقیقت دست یافته باشیم و به نظر من هر تلاشی
برای رسیدن به یقین غلط است.

سال‌ها به دنبال پاسخ بودم

و می‌پنداشتم که غایت زندگی،

دریافت پاسخ‌هاست!

چه ساده‌لوحانه می‌اندیشیدم

و چه کوتاه‌فکرانه گمان می‌کردم!

حال بر آنم که تنها باید پرسید و پرسید،

تا به حیرت رسید...

بالین که تناقض به نظر می‌رسد، منِ توماس برنهارد، هیچ‌وقت هیچ چیز نخواهم

دانست. تمام مدّت در مورد علوم انسانی حرف می‌زنم و هیچ نمی‌دانم این علوم انسانی چه هستند، در مورد فلسفه حرف می‌زنم و هیچ اطلاعاتی درباره فلسفه ندارم، از زندگی حرف می‌زنم و هیچ دانشی درباره آن ندارم. شالوده حرکت و آغاز ما همیشه همانی است که از آن چیزی نمی‌دانیم و هیچ دانشی درباره‌اش نداریم. این نکته را خیلی زود فهمیدم، تازه شروع کرده بودم به فکر کردن که این را فهمیدم: ما فقط اراجیف می‌گوییم و تا به امروز در دنیا فقط اراجیف گفته شده و نوشته شده است.

ما در عصر احتمال به سر می‌بریم

در عصر شک و شاید

در عصر پیش‌بینی وضع هوا

در عصر قاطعیت تردید.

من، برهمن دانای ولتر هستم. برهمن ثروتمند و دانشمندی که به سبب داشتن سوالات متعدد فلسفی زندگی بر کام او تلخ شده است تا جایی که آرزو می‌کند کاش هیچ‌گاه از مادر متولد نمی‌شد. من، درویش مومیاییِ جمالزاده‌ام. اندیشمندی ایرانی که به جای لذت بردن از زندگی و مواهب آن، روزگار را بر خود تلخ کرده و به سختی، همچون یک درویش، گذر زمان می‌کند و همواره در پی چراهای جهان هستی است.

چهل سال تمام است که عمر خود را صرف تحصیل علم و معرفت نموده‌ام و اینک می‌بینم عمرم را بیهوده تلف ساخته‌ام! خود را دارای عقل و فکری می‌پندارم ولی از هر کس می‌پرسم عقل چیست و مبدأ و منشأ آن کدام است، جواب درست و مسکئی نمی‌شنوم. هیچ نمی‌دانم چرا آمده‌ام و کارم در این دنیا چیست و عاقبت به کجا خواهم رفت. وقتی بیچارگی و استیصال خود را با دوستان در میان می‌نهم عده‌ای که خود را آگاه و بینا می‌پندارند، با یک دنیا ادّعا و پرگویی، به سرعت بر پشت ستور چوبین استدلال سوار شده و مانند خودم به تکرار معانی مبتذل و مطالب فرسوده و پوسیده می‌پردازند.

علما و حکمای خودمان هم چنان ادله و براهین بچه‌گانه‌ای اقامه می‌کنند که آدم از خنده روده‌بر می‌شود و آخر یک نفر نیست بگوید قربان آن مندیلهای کلمی و شلغمی شکلتان بروم، مردم دنیا کورهایی هستند که در تاریکی می‌لولند تا بمیرند و شما هم کورهای عصاکشی هستید که هرگز به اندازه یک دانه خشخاش به حقیقت نزدیک نشده‌اید.

حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

من، آناتول فرانس، نویسنده بزرگ فرانسوی‌ام، که معتقد است جهل مطلق

که بر مردم حکم فرماست اجازه تردید به آنان نمی‌دهد. شک و تردیدی که

سبب وحشت مردم، منافی آرامش امپراتوری‌ها، مخرب آیین روحانیان و مخالف با اجماع است.

شوق دانستن از تردید زاده می‌شود. هیچ استدلالی در کار نیست. زندگی یک علامت سؤال است. علامت‌سؤالی همیشگی؛ چراکه انسان هیچ‌گاه پاسخی برایش نیافته و نخواهد یافت و من امیل چوران، فیلسوف و نویسنده نامدار رومانی، در شگفتم که چگونه هنوز بشر در جست‌وجوی حقیقت است. آیا انسان‌های خردمند هنوز دریافته‌اند که حقیقتی نمی‌تواند در کار باشد؟!

من بر آن اعتقادم که نخستین متفکر، اولین مبتلا به جنون چرا گفتن بوده است. اگر از من می‌خواستند نگرشم از چیزها را به مختصرترین شکل و موجزترین نحو بیان کنم، به جای هر کلمه یک علامت تعجب می‌گذاشتم.

به نظر من آرتور شوپنهاور، عقاید مردم بر پایه منطق استوار نیست و این اصول و قواعد جزمی چنان بر آنان دیکته می‌شود که اشخاص در وجود آن تردید نمی‌کنند و به ندرت و احتمالاً یکی در میان هزاران نفر یافت می‌شود که به عقلش رجوع می‌کند و از خود می‌پرسد: تا چه میزان مسائلی که آموختم حقیقت دارد؟ البته تنها مردم عامی نیستند که به صورت کورکورانه به عقاید و مذاهب آبا و اجدادی خود وفادار باقی می‌مانند، بلکه اغلب روحانیان و مبلغین مذهبی نیز وضعیتی مشابه عوام‌الناس دارند.

من، برایان مگی، فیلسوف مشهور بریتانیایی، بر آن باورم که یقین و قطعیت در عرصه دلیل و برهان مطلقاً دست‌یافتنی نیست و چیزی که هر استدلال منطقی ثابت می‌کند این است که از صغرا و کبرای هر گزاره نتیجه‌ای معین به دست می‌آید، ولی این به هیچ وجه به معنای صدق آن نتیجه نیست.

بالین که به نقل از ریاضی‌دان و فیلسوفِ اگنوستیکِ انگلیسی، برتراند راسل، گفته‌اند: «برای یادگیری هر چیز باید درس و رشته مناسب با آن را فراگرفت و برای آموختن شک، بهترین درس، فلسفه است»، اما منِ میلان کوندرا، رمان را که خُرد تردید در یقین است بر فلسفه ترجیح می‌دهم و بر آن اعتقادم که رمان برخلاف فلسفه انسان را از دست یافتن به حقیقت ناتوان نشان می‌دهد و آنچه را که فیلسوفان و دانشمندان بامدادان رشته‌اند، شبانگاه پنبه می‌کند.

نمی‌دانم به غیر از این نمی‌دانم چه می‌دانم

نمی‌دانم، نمی‌دانم، نمی‌دانم، نمی‌دانم

من، ساموئل بکت، شاعر و نویسنده مشهور ایرلندی هستم که در نمایشنامه در انتظار گودو متعریض یقین ساده لوحانه مردم شده‌ام. چنان که روزنامه‌نگار و نویسنده آمریکایی، آمبروز بیرس ام، که در پاسخ به دکارت گفته است هیچ فیلسوفی بیش از مقدار زیر به یقین نزدیک نشده است:

من فکر می‌کنم که فکر می‌کنم، پس فکر می‌کنم که هستم.

من، دیوید پیت، فیزیک‌دان انگلیسی‌ام، که در کتابی به نام **از یقین تا تردید** ضمن اشاره به عدم قطعیت در فیزیک و علوم ریاضی متذکر شده‌ام که نظریه کوانتومی، عدم قطعیت و تردید را وارد فیزیک کرد و فیزیک‌دان بزرگ دانمارکی، نیلس بور، اذعان نمود که ما توان ورود به واقعیت غایی کوانتومی را نداریم و نظریه کوانتومی از تردید صحبت می‌کند.

ریاضی‌دانان هم کار خود را مبرهن و قطعی می‌پنداشتند تا این‌که یکی از بزرگان عرصه ریاضی، کورت گودل، با انتشار مقاله‌ای در سال ۱۹۳۱ جهان ریاضیات را تکان داد و آخرین پناهگاه یقین را با لگد به کناری انداخت و نشان داد که ریاضیات نیز ناقص و قابل تردید است؛ چراکه در ریاضی گزاره‌های درستی مانند «هر عدد زوج مجموع دو عدد اول است» وجود دارند که اثبات‌شدنی نیستند. درست است که هیچ ریاضی‌دانی تا کنون استثنایی بر این گزاره نیافته و درستی آن در مورد اعداد بسیار بزرگ با رایانه آزمایش شده است، اما آزمایش در مورد تمام اعداد که بی‌نهایت است، انجام نشده است.

من خودم را در معرض خصومت همه منطقیون، متألهان، متافیزیسین‌ها و ریاضیدانان قرار می‌دهم و از پیش بارش تیر طعنه، تناقض، خشم، تحقیر و استهزا را از هر سو می‌بینم؛ چراکه در درونم چیزی جز شک و جهل نمی‌یابم. این دیدگاه چنان تأثیری در من گذاشته است که مهتای آنم که همه باورها و استدلال‌ها را رد کنم و هیچ عقیده‌ای را نسبت به عقیده دیگر محتمل‌تر و مستعدتر ندانم.

من، سرشناس‌ترین فیلسوف شگاک قرن‌های اخیر، دیوید هیوم اسکاتلندی‌ام، که در مهم‌ترین کتابم با عنوان **رساله‌ای درباره طبیعت آدمی** به ترویج لادری‌گری و تضعیف باورهای یقینی پرداخته‌ام و گواهی می‌دهم که من چیزی جز یک شگاک نیستم. در موضع نظری، شگاک‌ی تمام‌عیارم و منکر آنم که انسان بتواند به چیزی یقین یابد، اما در عمل، شگاک‌ی معتدل‌م و معتقدم که ما با عقلمان زندگی نمی‌کنیم و از آنجا که قطعیت و یقین دور از دسترس ماست، ناچاریم صرفاً به بهترین تخمین‌ها قناعت کنیم.

فیلسوفان، اغلب، دیدگاه‌های عجیب و توهم‌آمیزی عرضه می‌کنند. یکی از اصول مهم فلسفی این است که هر آنچه به وجود می‌آید باید یک علت وجود داشته باشد. اصلی که در همه استدلال‌ها مسلم و قطعی فرض می‌شود و حال این‌که برای اثبات آن برهانی عرضه نکرده‌اند و هر آنچه گفته‌اند تنها مغالطه و سفسطه‌ای بیش نیست.

همه نظام‌های فلسفی تحت حاکمیت قوه تخیل است و هنگام ترجیح دادن مجموعه‌ای از دلایل بر مجموعه‌ای دیگر، کاری انجام نمی‌دهیم جز این‌که از روی احساسات خود داوری می‌کنیم. چنان‌که استفاده شگاکان از استدلال هم فاقد یقین و حاکی از تخیل است. با این تفاوت که دلایل شکاکانی چون ما بیانگر جهل بسیط است و استدلال فیلسوفان از جهل مرکب آنان خبر می‌دهد.

ز مذهب‌ها گزیدم طرفه‌دینی یقین در شک و شک در هر یقینی

کتاب‌نامه

— ابوریحان بیرونی، محمد بن احمد، ۱۳۵۲، الاسئلة و الاجوبة: مکاتبات ابوریحان بیرونی و ابن سینا، تصحیح سید حسین نصر و مهدی محقق، تهران، شورای عالی فرهنگ و هنر.

— اخوان ثالث، مهدی، ۱۳۹۳، ترا ای کهن بوم و یر دوست دارم، تهران، زمستان.

— افلاطون، ۱۳۵۳، جمهوری، ترجمه محمدحسن لطفی و رضا کاویانی، تهران، ابن سینا.

— افلاطون، ۱۳۶۶، دوره آثار افلاطون، ترجمه رضا کاویانی و محمدحسن لطفی، تهران، خوارزمی.

— امین پور، قیصر، ۱۳۸۴، آینه‌های ناگهان، تهران، افق.

— امین پور، قیصر، ۱۳۸۰، گل‌ها همه آفتابگردانند، تهران، مروارید.

— برنهارد، توماس، ۱۳۹۸، بازنده، ترجمه ابوذر آهنگر، تهران، کتاب کوله‌پشتی.

- بکت، ساموئل، ۱۳۸۹، در انتظار گودو، ترجمه علی اکبر علیزاد، تهران، بیدگل.
- بهار، محمدتقی، ۱۳۸۷، دیوان اشعار ملک الشعرای بهار، تهران، نگاه.
- بیرس، آمبروز، ۱۳۸۶، فرهنگ شیطان، ترجمه رضی هیرمندی، تهران، فرهنگ معاصر.
- پسوآ، فرناندو، ۱۴۰۰، رباعیات پسوآ، ترجمه سپیده رادفر، تهران، نگاه.
- پسوآ، فرناندو، ۱۳۹۷، کتاب دل‌واپسی، ترجمه جاهد جهانشاهی، تهران، مؤسسه انتشارات نگاه.
- پناهی، حسین، ۱۳۷۲، «مصاحبه با همشهری»، بیست و چهارم تیرماه، شماره ۱۵۹.
- پناهی، حسین، ۱۳۸۴، نامه‌هایی به آنا، تهران، دارینوش.
- پوپر، کارل، ۱۳۸۰، جامعه باز و دشمنان آن، ترجمه عزت‌الله فولادوند، تهران، خوارزمی.
- پوپر، کارل، ۱۳۸۶، می‌دانم که هیچ نمی‌دانم، ترجمه پرویز دستمالچی، تهران، ققنوس.
- پیت، اف. دیوید، ۱۳۹۴، از یقین تا تردید، ترجمه محمدعلی جعفری، تهران، آگه.
- تولستوی، لئون، ۱۳۶۴، هنر چیست؟، ترجمه کاوه دهگان، تهران، امیرکبیر.
- تیندال، ویلیام یورک، ۱۳۵۱، ساموئل بکت، ترجمه احمد گلشیری، تهران، شرکت سهامی کتابهای جیبی.

- جاهد، پرویز، ۱۳۹۴، نوشتن با دوربین: رودررو با ابراهیم گلستان، تهران، اختران.
- جعفریان، حبیب، ۱۳۹۰، «بهشت ممنوعه»، داستان همشهری، تیرماه، شماره ۳.
- جمالزاده، محمدعلی، ۱۳۷۹، تلخ و شیرین، تهران، سخن.
- جوانگ دزو، ۱۳۶۸، فصل‌های درون، ترجمه بهزاد برکت و هرمز ریاحی، تهران، تندر.
- حافظ، شمس‌الدین محمد، ۱۳۸۱، دیوان حافظ، به تصحیح محمد قدسی شیرازی، به کوشش حسن ذوالفقاری و ابوالفضل علی محمدی، تهران، چشمه.
- خیام، عمر، ۱۳۷۲، رباعیات خیام، به اهتمام محمدعلی فروغی و قاسم غنی، تهران، عارف.
- چوران، امیل، ۱۳۹۷، بر قله‌های ناامیدی، ترجمه سپیده کوتی، تهران، پیدایش.
- دریابندری، نجف، ۱۳۹۳، بخارا، سال پانزدهم، شماره ۱۰۰.
- رازی، محمد بن زکریا، ۱۳۸۱، طب روحانی: رساله در روانشناسی اخلاق، ترجمه پرویز اذکائی، تهران، مؤسسه فرهنگی اهل قلم.
- راسل، برتراند، ۱۳۵۱، تاریخ فلسفه غرب، ترجمه نجف دریابندری، تهران، شرکت سهامی کتابهای جیبی.
- زرین‌کوب، عبدالحسین، ۱۳۵۵، با کاروان حُلّه، تهران، جاویدان.
- ستاری، جلال، ۱۳۷۹، در بی‌دولتی فرهنگ، تهران، نشر مرکز.

- سلین، لویی فردینان، ۱۳۸۹، قصر به قصر، ترجمه مهدی سحابی، تهران، مرکز.
- سیوران، امیل، ۱۴۰۱، قطعات تفکر، ترجمه بهمن خلیقی، تهران، نشر مرکز.
- شاملو، احمد، ۱۳۵۷، «افق روشن»، به همت سازمان دانشجویان ایرانی عضو کنفدراسیون جهانی CIS، نیویورک، اول فروردین ماه.
- شاملو، آیدا، ۱۳۹۶، سندباد در سفر مرگ: مجموعه گفت‌وگوهای احمد شاملو، تهران، چشمه.
- شاملو، احمد، ۱۳۸۴، «مقدمه افسانه‌های هفت‌گنبد»، گوه‌ران، شماره ۹ و ۱۰.
- شاملو، احمد، ۱۹۹۰، نگرانی‌های من، نیوجرسی، مرکز پژوهش و تحلیل مسائل ایران.
- شاملو، احمد، ۱۳۷۲، هوای تازه، تهران، نگاه.
- شفیعی کدکنی، محمدرضا، ۱۳۹۹، طفلی به نام شادی، تهران، سخن.
- شوپنهاور، آرتور، ۱۴۰۱، ترس‌ها و مزخرفات ذهنی، ترجمه مهدی احشمه، تهران، روزگارنو.
- شوپنهاور، آرتور، ۱۳۹۴، متعلقات و ملحقات، ترجمه رضا ولی‌یاری، تهران، مرکز.
- شیمبورسکا، ویسواوا، ۱۳۷۶، آدم‌ها روی پل، ترجمه مارک اسموژنسکی و شهرام شیدایی و چوکا چکاد، تهران، نشر مرکز.
- عظیمی، میلاد و طَیّه، عاطفه، ۱۳۹۱، پیر پرنیان اندیش: در صحبت سایه، تهران، سخن.

- فرانس، آنا تول، ۱۳۵۶، جزیره پنگوئن‌ها، ترجمه محمد قاضی، تهران، امیرکبیر.
- فیض کاشانی، محسن، ۱۳۴۹، الاصول الاصلیه و رساله الحق المبین، تصحیح جلال‌الدین حسینی ارموی، تهران، سازمان چاپ دانشگاه.
- فیض کاشانی، محسن، ۱۳۸۷، سفینه النجاة و الکلمات الطّریفة، تصحیح علی جبارکلباغی، تهران، مدرسه عالی شهید مطهری
- کسروی، احمد، بی‌تا، در پیرامون ادبیات، بی‌جا، بی‌نا.
- کسروی، احمد، بی‌تا، در پیرامون رمان، بی‌جا، بی‌نا.
- کوندرا، میلان، ۱۳۶۸، هنر رمان، ترجمه پرویز همایون‌پور، تهران، گفتار.
- گلستان، ابراهیم، ۱۳۹۶، نامه به سیمین، به اهتمام و مقدمه عباس میلانی، تهران، بازتاب نگار.
- مان، توماس، ۱۳۹۱، ترستان و تونیو کروگر، ترجمه محمود حدادی، تهران، افق.
- مدبری، محمود، ۱۳۷۰، شاعران بی‌دیوان، تهران، پانوس.
- مگی، برایان، ۱۳۹۴، سرگذشت فلسفه، ترجمه حسن کامشاد، تهران، نی.
- مولوی، جلال‌الدین محمد، ۱۳۸۵، فیه ما فیه، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، نگاه.
- میلر، هنری، ۱۳۸۲، نکسوس: تصلیب گلگون، ترجمه سهیل سُمّی، تهران، ققنوس.

— ناتل خانلری، پرویز، ۱۳۷۰، قافله سالار سخن، تهران، البرز.

— نیچه، فریدریش، ۱۳۸۶، اراده قدرت، ترجمه مجید شریف، تهران، جامی.

— نیچه، فریدریش، ۱۳۸۱، غروب بت‌ها یا فلسفیدن با پتک، ترجمه داریوش آشوری، تهران، آگه.

— ولف، ویرجینیا، ۱۳۸۴، یادداشت‌های روزانه ویرجینیا وولف، ترجمه خجسته کیهان، تهران، قطره.

— هدایت، صادق، ۱۳۸۳، بوف کور، اصفهان، صادق هدایت.

— هدایت، صادق، ۲۰۰۸، توپ مرواری، استکهلم، آرش.

— هیوم، دیوید، ۱۳۹۵، رساله‌ای درباره طبیعت آدمی، ترجمه جلال پیکانی، تهران، ققنوس.

— یوشیج، نیما، ۱۳۸۸، یادداشت‌های روزانه نیمایوشیج، به کوشش شراگیم یوشیج، تهران، مروارید.

جمع اضداد

درحالی که چهل و پنج درجه با میز زاویه دارم و پای چپم به اندازه یک گام از پای راستم جلوتر و زانوها و بدنم اندکی به جلو خم شده است، راکت خود را با آرنج خم شده در زاویه ای حدوداً نود درجه نگه می دارم و با فرهاد مشغول تمرین می شوم. پس از زدن ضربات پیاپی فورهند و بک هند که به منزله الفبای پینگ پنگ است، فرهاد تاپ اسپین می زند و من هم بلوک و هاف وال می کنم.

از باشگاه که خارج می شویم خود را در خیابان تمیز و زیبای چهارباغ می بینیم. پشت به چهارراه تختی، پیاده به راه می افتم و در مسیر دروازه دولت، وارد یکی از دکان های گوش فیل فروشی می شویم. از روی پیش خان مغازه دو بشقاب گوش فیل و دو لیوان دوغ خنک بر می داریم و نوش جان می کنیم. در این حین دست چپم را روی شانه فرهاد می گذارم و می گویم:

افکار و رفتار انسان ها مثل خوردن این دو خوراکی خوش مزه که ترکیب متضاد

آن سبب تعجب افراد بسیاری شده است، سرشار از تضاد و تناقض است؛ از این رو برخی بدهایتِ امتناعِ تناقض را نپذیرفته و چنین اصلی را دروغ و باطل شمرده‌اند. چنان‌که هراکلیتوس، فیلسوف بزرگ یونان باستان، معتقد است همه‌چیز نتیجه جمع شدن اضداد است و از تناقض گریزی نیست!

برای من این تضاد و تناقض حاکم بر زندگی، یادآور داستان دوستی هنرمند و فرهمند به نام حسین پناهی است. یادآور رفیقی عزیز که در پیشامدی عجیب در مردادماه سال ۱۳۸۳ درگذشت.

یک روز بعدازظهر که برای خریدن چوب پریموراکِ آفِ منفی و رویه پیرانجا به چهارراه نقاشی رفته بودم، آنتی بازی را دیدم که با صاحب مغازه درباره چوب‌های شرکت دونیک ازجمله دِفِلی سنسو مشورت می‌کرد. وقتی متوجه شدم که این بازیکنِ ترکیبی خواهان استفاده از محصولات باترفلای نیست، جلو رفتم و به او پیشنهاد دادم که یک چوب آلِگیتور، یک رویه واریو بیگِ اِسْلَم و یک فینتِ فانتوم بخرد. این پیشنهاد ساده بهانه‌ای شد تا دوستی من با حسین پناهی در همان ملاقات نخست شکل بگیرد. رفاقتی که علاوه بر پینگ‌پنگ، علاقه به ادبیات هم آن را استحکام بخشید و تا آخرین لحظات زندگی آمیخته از تناقض حسین پابرجا بود.

حسین پناهی در مدرسه علمیه دارالحکمه، واقع در چهارراه شکرشکن درس می‌خواند. سال اول حوزه را با علاقه و کام شیرین سپری کرد، اما سال بعد را با تردید و پرسش‌های متعددی به پایان رساند. او که از طلاب شناخته شده و ممتاز

حوزه اصفهان به‌شمار می‌رفت، در سومین سال تحصیلی‌اش با عیارِ علم و دانش روحانیان آشنا شد و درست همان‌جا بود که فهمید بسیاری از آیات و حجج اسلام به‌قدری پرت و نادان‌اند که ریچارد داوکینز حتی حاضر نیست آنان را بشاید بخواند و معتقد است که عقل چنین احمق‌هایی به فریفتن و گمراه کردن دیگران نمی‌رسد.

مخور صائب فریب فضل از عمامه زاهد

که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می‌پیچد

حسین با اتمام پایه سوم، تصمیم به مهاجرت گرفت. به چند حوزه در تهران سر زد و نهایتاً در مدرسه‌ای واقع در چیدرِ شمیرانات ثبت‌نام کرد. او در حوزه قائم به یک گوشه‌نشینی نسبی و خودخواسته تن داد و بیشتر اوقاتش را به اندیشیدن و مطالعه کردن گذراند. هرچند نه این تأملات جان‌فرسوده‌شده او را التیام بخشید و نه این کتاب‌ها وی را به زندگی امیدوار ساخت!

در ادامه مدارس جدیدی را تجربه کرد و با مشاهده فسادهای مالی و آموزشی و اخلاقی موجود در حوزه‌ها، عصیان کرد و با مسئولان حوزه‌های علمیه تهران درگیر شد، از این‌رو به‌اجبار به قم هجرت کرد و در یکی از حجره‌های طبقه بالای مدرسه فیضیه جای گرفت. در این سال‌ها که با افسردگی دست‌وپنجه نرم می‌کرد، به خواندن کتاب‌های فقه و اصول فقه از جمله مکاسب و رسائل و کفایه پرداخت تا این‌که بعد از نه سال تحصیل در حوزه، پا به سطح سه گذاشت و آماده ورود به

درس خارج شد.

در همین روزها بود که حسین پناهی تصمیم گرفت از حوزه علمیه خارج شود، اما به مانند سال‌ها قبل، دوباره، ناکام ماند؛ لذا از این خراب‌آباد فاصله گرفت و دیگر سر کلاس‌ها حاضر نشد. پنج سالی را به همین روش سپری کرد تا بالاخره مرکز مدیریت حوزه علمیه قم با انصرافش موافقت کرد و او توانست در سی سالگی این لکه سیاه و ننگین را از زندگی خود پاک کند.

سال‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشت تا این که در یکی از روزهای تابستان، حسین با من تماس گرفت و از من خواست که حتماً به قم بروم و در مراسمی که در شب جمعه تدارک دیده است، شرکت کنم. من هم که از آخرین ملاقاتمان چند ماهی می‌گذشت و مشتاق دیدار او بودم، بدون کوچک‌ترین تأمل و پرسشی، درخواستش را پذیرفتم و ظهر پنجشنبه به سمت قم حرکت کردم.

وقتی به قم رسیدم به سمت مدرسه فیضیه، که در همسایگی حرم است، رفتم. از نگهبان آنجا خواستم تا طلبه حجة سی‌وهفت را صدا بزند. مدتی منتظر ماندم تا دوست حسین به پایین آمد و پس از سلام و احوالپرسی مرا به طبقه بالا بُرد. همین که به حجة او رسیدیم و درِ اتاقش باز شد، با منظره‌ای عجیب و دور از انتظار مواجه شدم؛ دیدم حسین یک پیرهن سفید یقه آخوندی، یک لبادۀ زرد و یک عبای نازک مشکی بر تن دارد!

حسین با دیدن من بسیار خوشحال شد و پس از این که مرا یکی دو دقیقه‌ای در آغوش گرفت، آهسته در گوشتم گفت: تو تنها دوست غیر حوزوی من هستی که به این کارناوال دعوت شده‌ای. می‌خواهم تو را به مسجدی ببرم که قرار است ساعاتی دیگر در آن معمم شوم!

دقایقی بعد به همراه حسین و دوستش به مسجد رفتیم و در آنجا با سینی‌هایی پُر از عمامه‌های سیاه و سفید روبه‌رو شدیم! بعد از نماز عشاء، جشن عمامه‌گذاری آغاز شد و همین که نوبت به حسین رسید، یکی از مراجع تقلید، ضمن تعریف و تمجید از حوزه و سعادت تحصیل در آن، ورود دوباره حسین پناهی به حوزه را اراده خدا، عنایت ائمه و حقانیت این مکان مقدّس خواند و در ادامه متذکر شد که حسین از ذخایر ارزشمند انقلاب است.

حسین پناهی پس از این که ترهات و لاطانات مرجع تقلید شیعیان پایان یافت، میکروفن را برداشت و درحالی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، گفت: «به کدامین درگاه سجده می‌کنید که دیدم نیچه خدا را سر بُرید. پدرمان بهشت را به ارزنی فروخت و مادرمان آتش دوزخ را به بهای پرسشی خرید!» آن‌گاه دستش را در جیب لباده‌اش بُرد، هفت تیری بیرون کشید، آن را بر پیشانی‌اش گذاشت و محراب پشت سرش را خضاب کرد!

تهران - آبان ۱۴۰۳

حج تقدیمی

دانشگاه تهران نیاز به معرفی ندارد.

توی دانشگاه می چرخد و با دوستان و هم‌دانشکده‌ای‌هایش خوش و بش می‌کند. همه دربارهٔ مراسمی صحبت می‌کنند که قرار است ساعت یازده امروز برگزار شود. از دور صداهایی ناآشنا می‌شنود. به سمت صداها خیز برمی‌دارد. چند نفر از دانشجویهای مقطع کارشناسی هستند. وارد جمع آنان می‌شود. می‌بیند که در حال تحلیل و بررسی مراسم امروزند.

تالار فردوسی دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی بهترین، بزرگ‌ترین و مجهزترین تالار دانشگاه تهران است. این تالار که در پردیس مرکزی دانشگاه واقع شده، امروز پذیرای هفتصد نفر از دانشجویان است. تقریباً همهٔ صندلی‌ها پُر شده و همهٔ حاضرین فضای تالار را سنگین کرده است.

مجری میکروفن را برمی‌دارد و می‌گوید: عزیزان و سروران ارجمند، دانشجویان

و اساتید دانشگاه تهران، درود و عرض ادب مرا پذیرا باشید. حاضرین در مجلس یک باره ساکت می شوند و درحالی که صورت همگی شان به سمت جایگاه چرخیده، با سلامی بلند پاسخ مجری را می دهند.

از جای خود بلند می شود و با پیمودن هشتاد و چهار متر، به در سالن می رسد و با خارج شدن از آنجا به سمت میزی که برای پذیرایی تدارک دیده شده، می رود و یک لیوان دمنوش نسترن می خورد. احساس می کند که به هوای آزاد احتیاج دارد. به مقداری راه رفتن و دور شدن از این فضا تا بتواند دوباره به تالار برگردد و مراسم را همراهی کند.

به مجرد این که وارد سرسرای عریض و طولانی تالار می شود، به یاد صفا و مروه و مسافت بین آن دو کوه می افتد. خم می شود و کف زمین می نشیند و درحالی که به مراسم چهارسال پیش دانشگاه و جوایز آن فکر می کند، می شنود که مجری برنامه می گوید: همان طور که مستحضرید، ما امروز در این مکان جمع شده ایم تا به منتخبین شما، یعنی دانشجویان برگزیده و ممتاز دانشگاه تهران، سی عدد فیش حج تمتع تقدیم کنیم.

به دیوار تکیه می دهد و چشمان خود را می بندد. جوانی بیست ساله را می بیند که در زیر آفتاب سوزان مکه ایستاده است و نظاره گر منظره ای پارینه سنگی است! صدای روحانی کاروان را می شنود که در حال توضیح دادن مناسک حج است: یکی از اعمال واجب حج، حلق یا تراشیدن موی سر است. بر هر حاجی مردی

فرض است تا در مِنا به ستردن موی سر پردازد.

از جمع جدا می شود و دقایقی پیاده روی می کند. صدها هزار حاجی را می بیند که با تیغ های ژیلت این صحرا را به زباله دانی از اشعار سیاه و سفید تبدیل کرده اند! اما او که با کتاب مأنوس است، در برابر سخنان بی پایه و اساس حضرات می ایستد و به تقصیر بسنده می کند.

کتابخانه دانشکده ادبیات از آن جاهایی است که وابسته و علاقه مند به آن است. امروز هم اگر به یاد سفر خود در چهار سال قبل نمی افتاد، الآن در این مراسم نبود و قطعاً مثل همیشه به کتابخانه دانشکده می رفت و ساعات خوشی را با خواندن کتاب سپری می کرد. بلند می شود و به سوی محل برگزاری مراسم حرکت می کند. در این هنگام مجری نام نخستین دانشجوی برگزیده که قرار است در ماه های آتی به سفر حج برود، اعلام می کند: آقای سیامک ستوده... و او بلافاصله به یاد حرف های یکی از روحانیون کاروانشان می افتد که می گفت: از همان اول هم مشخص بود که نه اسم سیامک سزوار عنوان حاجی است و نه از حج تقدیمی، زائری خالص به وجود می آید!

سیامک بر روی یکی از صندلی های تالار می نشیند و دوباره ذهنش به سمت مکه و مدینه پرواز می کند. به یاد کتابی می افتد که در این سفر یک ماهه همراه خود برده بود. کتابی به زبان عربی که یک روز در کتابخانه دانشکده با آن آشنا شد. نوشته ای شگرف که زندگی اش را دگرگون ساخت. درست زمانی که داشت خود

را به اساتید دانشگاهی‌اش اثبات می‌کرد و قدم در مسیری کاملاً روشن و موفق می‌گذاشت، کتاب مذکور او را وارد دریای پرتلاطم فکرت و اندیشه کرد و وی را در برابر راهی سخت و ناهموار قرار داد.

در خانواده‌ای که همگی اهل تعبّد و تقلید بودند، او تنها فردی بود که در برابر اطاعت نسنجیده و فرمانبرداری کورکورانه ایستاد. متوجه شد که راه او به‌کلی با خانواده‌اش مغایرت دارد و این چیزی نیست که بتواند آن را توجیه و یا انکار کند.

دیدم دیدم که گمرهی تقلید است دیدم دیدم که دید در تجدید است

فردی او را صدا می‌زند. به اطراف نگاه می‌کند. تازه می‌فهمد که از کاروان و محل اسکان حاجیان بسیار دور شده است. خود را در بیابانی وسیع با عاقله‌مردی یکه و تنها می‌بیند. صدای مرد ذهن آشفته‌اش را نظم می‌بخشد. می‌شنود که مرد با لهجه کاشانی به او می‌گوید: تقلید امری ساختگی و پنداری فاسد و توهمی پوسیده است که توسط فقیهان نادان به مردم عرضه می‌شود.

این گفتار به نظرش آشنا می‌آید. انگار آن را به تازگی شنیده و یا خوانده است. یادش می‌آید. این مطلب را در کتابی خوانده که به مکه آورده است. از خود می‌پرسد آیا مرد کاشانی هم این کتاب غریب را خوانده است؟ آیا عجیب به‌نظر نمی‌رسد که در این بیابان به کسی برخورده‌ام که با این کتاب مهجور و متروک آشنایی دارد؟ کاش می‌دانستم پاسخ مرد به کسانی که این کتاب را نوشتاری عجیب شمرده‌اند

و آن را اثری مخالف با نظر مشاهیر می خوانند، چیست.

گوشی همراهش زنگ می خورد. تا گوشی را از جیبش درآورد و ببیند کیست،
مرد کاشانی را می بیند. همان طور که در صحرا دیده بود. مرد کاشانی برایش دست
تکان می دهد. از تعجب توان حرکت ندارد. تمام سعی خود را می کند تا به سمت
او برود، اما صدای مرد کاشانی را از پشت موبایل می شنود.

نگاهی به تالار می اندازد. کتابی را در دستانش می بیند و از روی آن می خواند:
نخست باید بدانید که من در مخالفت با مشهورات پیشقدم نبودم. چنان که معتقدم
طبع انسان ها به مشهورات عادت کرده است و تا زمانی که خود را از افسار عادت
و قلاۀ تقلید رها نسازند، امور بر آنان روشن نخواهد شد.

تهران - آذر ۱۴۰۳

عالی جناب

با شنیدن صدایی مهیب از خواب بیدار می شوم. پیرامون خود را نگاه می کنم. چشمم بر روی پرده توری اتاقم می ایستد. باین که پرده به صورت کامل کشیده شده، اما از پشت آن می توان دید که هنوز صبح نشده است. به سمت چپ غلت می زنم و با دست راست آباژور کنار تخت خوابم را روشن می کنم. سپس ساعت شماطه دار رومیزی را برمی دارم و همین که می بینم عقربه ها ساعت سه و نیم نیمه شب را نشان می دهند، ناگهان صدای وحشتناک دیگری بدنم را به لرزه می اندازد.

بلافاصله بلند می شوم و به سمت پنجره اتاقم می روم. پرده را کمی کنار می زنم، اما در تاریکی چیزی نمی بینم. از اتاق خارج می شوم و به سمت حیاط راه می افتم. در اصلی ساختمان را باز کرده و تعدادی از لامپ های حیاط را روشن می کنم. به محض این که روشنایی همه جا را فرا می گیرد، با صحنه نادر و شگفت انگیزی مواجه می شوم! بچه روباهی - با وزنی حدود شش تا هفت کیلوگرم و ارتفاعی

بین سی تا چهل سانتیمتر - را می بینم که از انتهای حیاط با سرعت به سمت یکی از پنجره ها می آید و سرش را به شیشه می زند و دوباره به عقب برمی گردد و این حرکت را تکرار می کند!

به سمت بچه روباه، که دمش بریده شده است، می دوم و زمانی که به او می رسم بچه روباه به داخل استخر، که بدون آب است، می پرد. وقتی وارد استخر می شوم روباه بیرون می جهد و به سمت دیگر حیاط می رود. از بازی گوشی های او بی تاب و بی قرار شده ام. دست از پادرازتر به داخل خانه برمی گردم و روی کاناپه مقابل تلویزیون دراز می کشم. چشمانم را می بندم و هنوز یکی دو دقیقه ای بیشتر نگذشته است که روباه برای چندمین بار مشغول زدن سرش به شیشه پنجره می شود! از جایم بلند می شوم و ناچار دوباره به داخل حیاط می روم. مدتی کنار پنجره قدم می زنم تا بچه روباه خود را به شیشه پنجره نکوبد.

هوا گرگ و میش است که زنگ خانه به صدا درمی آید. وارد ساختمان می شوم. به سمت افاف می روم و بدون این که گوشی را بردارم، دستم را بر روی دکمه بازکننده در فشار می دهم. مردی آراسته، موقر و چهل و اندی ساله وارد می شود. نگاهی گذرا به بچه روباه می اندازد و در همین حین خطاب به من می گوید: درود؛ پوزش می خواهم که بی موقع مزاحم حضرت عالی شدم. من همسایه دیوار به دیوار شما هستم. چند دقیقه پیش که از خواب بیدار شدم، بنابر عادت همیشگی به سراغ بچه روباه دم بریده ام رفتم ولی او را نیافتم. از خانه بیرون آمدم و در همین اطراف

پرسه می‌زدم که ناگهان متوجه خانه شما شدم و به ذهنم خطور کرد شاید بچه‌رو باه
از بالای دیوار به حیاط شما آمده باشد.

درحالی که تحت تأثیر طنین همسایه قرار گرفته‌ام و مجذوب حرکات و سکانات
او شده‌ام، می‌گویم: به به چه سعادت! لطفاً درود و عرض ادب مرا هم پذیرا باشید.
هیچ وقت تصور نمی‌کردم که روزی سعادت ملاقات با شما را در پاریس پیدا کنم.
همسایه بی‌اشتیاق و باری به هر جهت می‌پرسد: آیا ما یکدیگر را می‌شناسیم؟

من با تأمل و رغبت پاسخ می‌دهم:

صادق از کدامین آثار تو سخن بگویم؟

از سه قطره خون که قلبم را شکافت؟

از بوف کور که افکارم را به آتش کشانید؟

از بعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه که روانم را مست کرد؟

و یا از زنده‌بگورت که سرشتم را درید و مرا رسوا ساخت؟

صادق تو از جوانی گذر کردی

و در میان سالی، هدایت بودن را برگزیدی.

اما من چه بگویم که در اوج جوانی

هدایت شده مسیر را طی نمودم

و بر میان سالی خویش خندیدم.

صادق از بیست و سه سال می گویم!

نه از بیست و سه سالِ علی دشتی

که از بیست و سه سال عمر رفته.

از بیست و سه سال تنهایی کامل.

از بیست و سه سال پاسخ گدایی کردن

و از بیست و سه سال عاشق زنده بگور شدن.

صادق از بیست و سه سال می گویم...

صادق هدایت در چشمان من خیره می شود، لبخندی بر لبانش نقش می بندد و در ادامه می گوید: بالین که دیپلمات و نویسنده نامدار فرانسوی، کنت دو گوبینو، شیرازی ها را شریرترین مردم ایران معرفی می کند، هم وطن دیگر او، آندره ژید، در مانده های زمینی از شیراز به نیکی یاد می کند و ابن بطوطه نیز در سفرنامه خود، شیرازی ها را مردمانی خوشگل، خوش اندام و دلیر می خواند که سادات در آن بسیار زیاد است.

من، که حالا کاملاً به صادق هدایت نزدیک شده‌ام، شانه‌اش را می‌بوسم و درحالی‌که از سرور و تبختر در پوست خود نمی‌گنجم، آهسته به او می‌گویم: دوستدار و ارادتمند شما، سید ابراهیم تقوی شیرازی هستم.

عالی جناب هدایت، شما عزیزترین و یکی از مهم‌ترین و درست‌ترین افرادی هستید که تاکنون شناخته‌ام. مرد مهربان و نیک‌خواهی که با نوشتن و غوغا ساهاب - برای من - به نویسنده‌ای گران‌بها و ارزشمند تبدیل شدید و با انتشار بوف کور دنیای مطلقاً دیگری را برایم ساختید. شما اندیشمند فرزانه‌ای هستید که همواره با استناد به آراء بزرگانی از جمله مولوی، زیگموند فروید و امیل چوران به دفاع از هجو و فحش و دشنام پرداخته‌اید و اذعان کرده‌اید: من موجودی فحش‌مند هستم و هر اندازه‌ای که دلم بخواهد فحش ریخت و پاش می‌کنم تا همه عبرت بگیرند. فحش یکی از اصول تعادل آدمیزاد است. اگر می‌خواهید بیماران روانی بیشتر شوند، اختلالات ذهنی تشدید گردد و در هر گوشه شهر تیمارستانی ساخته شود، دشنام را ممنوع کنید. آن وقت به خواص رهایی‌بخش، کارکرد روان‌درمانی و برتری ناسزا بر روش‌های دیگر از قبیل روان‌کاوی، یوگا و اماکن مذهبی پی خواهید برد. به‌خصوص خواهید فهمید که اگر اکثر ما دیوانه یا جنایتکار نشده‌ایم، فقط و فقط به دلیل اثرات شگفت‌آور و امداد لحظه‌ای فحش و دشنام بوده است. زبان فارسی اگر هیچ چیز نداشته باشد، ناسزاهای آبدار زیاد دارد. ما که سر این ثروت عظیم نشسته‌ایم چرا ولخرجی نکنیم؟

در این لحظه بچه‌رو به سلانه سلانه به طرف ما می‌آید و مشغول لیس زدن سگی می‌شود که در کنار صادق هدایت ایستاده است. جانوری سیاه، عضلانی و با فک‌های قدرتمند که من تا ثانیه‌ای پیش متوجه حضورش نشده بودم. سگی از خانواده پیت‌بول که ظاهری ولگرد دارد و چشم‌هایش حاکی از درد و زجر است! با مشاهده این صحنه می‌بینم که اشک در صورت هدایت سرازیر شده است. او بدون این‌که التفاتی به من داشته باشد زیر لب می‌گوید: بچه‌رو باهی سگی را نوازش می‌کند، اما انسان‌ها سگ را می‌زنند و به نظرشان خیلی طبیعی است سگِ نجسی را که مذهب نفرین کرده است برای ثواب بچزانند. هرچند در دین زرتشتی و کتاب اراد او یراف نامه، سگ‌ها، محترم شمرده شده‌اند و در صورتی که کسی این حیوان را آزار دهد، با کيفر و مجازات سنگینی چون دریده شدن و تکه‌تکه گشتن اعضای بدن روبه‌رو خواهد شد.

دستمال تمیزی را از جیبم درمی‌آورم و درحالی که آن را به صادق هدایت می‌دهم، می‌گویم: احترام گذاشتن به سگ یک سنت ایرانی است. سگ در ایران قبل از اسلام بسیار عزیز و گرامی بوده و بعضی معتقدند که اصرار فقها بر نجاست سگ نوعی لج‌بازی نژاد سامی در برابر خوی و خصلت‌های ایرانی است و گرنه در قرآن تصریحی به نجاست سگ نشده و مذهب مالکیه هم سگ را پاک شمرده است.

هدایت با شنیدن حرف‌های من لحظاتی به زمین خیره می‌شود و به فکر فرو می‌رود. سپس سر بلند می‌کند و درحالی که سگ و روباه را با خود به بیرون می‌برد،

می‌گوید: من احساس می‌کنم سگ در میان اعراب نیز حیوانی پست و بدنام نبوده و حتی مورد تعظیم قرار گرفته است؛ چراکه جدّ ششم پیامبر اسلام، کِلَاب، نام داشت و برخی از صحابه او نیز کلبی نامیده شده‌اند. چنان‌که واژه معاویه هم، علاوه بر این‌که در لغت عربی به بچه‌روباه ترجمه شده، به معنی سگ ماده است.

تهران - بهمن ۱۴۰۳

یک فنجان فلسفه

سال‌ها از سکونت من در شمیران می‌گذرد. امروز که خاطرات آن دوره را مرور می‌کنم می‌بینم سیزده سال پیش بود که برای نخستین بار به دربند رفتم. یاد می‌آید بدون این که اشتیاقی داشته باشم، صرفاً جهت تجربه و همراهی کردن دوستان، آخر هفته‌ها در مسیر شیرپلا و گاهی هم در راه توچال و پلنگ چال و کلک چال در رفت‌وآمد بودم تا این که پس از گذشت یکی دو سال، کوه‌نوردی و کوه‌پیمایی به یکی از عادت‌ها و خلوت‌های هر روزه من تبدیل شد.

روزهایی که برف زمین را سفید کرده باشد، کوه برای من طراوت و لذت دیگری دارد؛ لذا امروز با انرژی بیشتری، نسبت به دیروز، به سمت کوه حرکت می‌کنم. مثل همیشه از مغازه‌ها و رستوران‌های متعدد و چشم‌نوازی، که در دامنه کوه دربند قرار گرفته است، می‌گذرم و با قدم‌هایی نسبتاً بلند و سریع راهی شیرپلا می‌شوم. هنوز یک ساعتی تا پناهگاه باقی مانده است که کمی احساس خستگی می‌کنم. دست راستم را به سمت جیب کشدار کوله‌پشتی‌ام دراز می‌کنم و فلاسک چای را

بر می‌دارم. فلاسک کاملاً سبک است و حاکی از شتاب و البته فراموشی من است. دویست متر جلوتر در مقابل تنها کافه‌ای که در آن حوالی وجود دارد، می‌ایستم. با ورود به کافه، کافه‌چی جوانی را می‌بینم که پیرمردی تقریباً هفتاد و اندی‌ساله را - که مشغول خوردن چای است و به‌نظر می‌رسد با او آشنایی مختصری دارد - مخاطب قرار داده و از او می‌پرسد: حضرت استاد آیا می‌دانستید شیخ اشراق در کتاب «مونس العشاق یا همان فی حقیقة العشق» اولین فنجان چایی را سرجوش ملکوتی خوانده و معتقد است که نوشابی لطیف‌تر و دلپذیرتر از آن سراغ ندارد؟

به‌سمت تخت بزرگی که در انتهای کافه قرار گرفته است، می‌روم و درحالی‌که کوله‌پشتی‌ام را از شانهم جدا کرده و بر روی تخت می‌گذارم، می‌شنوم که پیرمرد می‌گوید: من برای شیخ شهاب‌الدین سهروردی، که از حکمت خسروانی یا همان حکمت ایران باستان صحبت کرده است، احترام بسزایی قائلم و در آثارم با استناد به او متذکر شده‌ام که همهٔ اندیشمندان غربی و بسیاری از اندیشمندان ما افرادی ساده‌لوح هستند که زادگاه فلسفه را یونان می‌دانند و حال آن‌که مردم ایران فرهنگی داشته‌اند که از فرهنگ یونانی قوی‌تر و غنی‌تر بوده است.

کافه‌چی که حالا دقیقاً روبه‌روی من ایستاده است، نعلبکی سفید و استکان کمرباریکی را جلویم می‌گذارد و کنارم می‌نشیند. سپس بر لبانش لبخندی نقش می‌بندد و می‌گوید: من می‌دانم که بسیاری از مردم با واقعیت بیگانه‌اند و به دنبال کسانی می‌روند که به تمجید از آنان بپردازند و آن‌ها را الگوی جهانیان معرفی کنند،

اما این را هم می‌دانم که اتخاذ چنین موضعی باسمة‌ای تأثیری در روند حقیقت نخواهد داشت. چنان‌که دکتر احسان یارشاطر هم در پاسخ به این‌گونه گفته‌ها و نوشته‌های سانتی‌مانتالیسم متذکر شده است: کمتر روزی‌ست که حماسه‌های غرا و مبالغه‌آمیز دربارهٔ ایرانیان نشنویم و نخوانیم. می‌شنویم و می‌خوانیم که مردم یونان دانش و فلسفه را نخست از ما آموختند و دیگران نیز جز خوشه‌چینانی از خرمن علم و فضل ما نبوده‌اند و خود بدان گواهی داده‌اند. حال آن‌که بنای این‌گونه سخنان بر مبالغه یا اشتباه است. آن‌گاه که ما ایرانیان در مسیر تمدن‌نوسفر بودیم، بعضی اقوام راهی دراز رفته بودند و ما از مردم مصر و چین و هند و یونان علم آموختیم و بهره بردیم. ما با این‌که می‌توانیم به شعر خود و هنر معماران و نقاشان و کاشی‌سازان و قالی‌بافان خود بیالیم، انصاف باید داد که در فن ساختمان‌با مصریان برابر نبوده‌ایم، در راه‌سازی و آبیاری و کشاورزی از رومیان فروتر بوده‌ایم و در فلسفه و آزاداندیشی به یونانیان نرسیده‌ایم.

دکتر جان! جناب گلستان هم ضمن نفی عظمت تمدن ایران و مضحک شمردن برابری آن با تمدن یونانی می‌نویسد: اشکال کار ما در این است که وقتی می‌پرسیم اگر ما یک رشته محکم و شاخه باروری از تمدن داشتیم چرا آثار متقن و درخوری از آن‌ها برای ما نماند، فوری جواب می‌دهند اسکندر آتش زد و عرب آتش زد و مغول آتش زد. عرب اسکندریه را هم سوزاند ولی گنجینه فرهنگ یونان که در آنجا بود تا کف زمین خاکستر نشد. راستش را نمی‌گوییم که تمدن ما چندان به نوشته

و مکتوب توجه نداشت و دکتر نگهبان در چراغ‌علی تپه، با آن‌همه آثار درخشان، هر چه گشت کمترین کتاب و اثری مکتوب پیدا نکرد و امروز ماییم که در آنجا به جست‌وجوی آرزوهای امروزی خود مشغولیم!

کافه‌چی که امروز سرش خلوت است و جز من و پیرمرد مشتری دیگری ندارد، از روی تخت بلند می‌شود و درحالی‌که به سمت سماور بزرگ قهوه‌خانه می‌رود، می‌گوید: آقای دکتر می‌دانم که شما یکی از اساتید شناخته‌شده فلسفه در دانشگاه تهران هستید و صحبت کردن از فلسفه در محضر شما زیره به کرمان بردن است، ولی از آنجا که خودتان متذکر شده‌اید که فلسفه دانستن و فیلسوف بودن دو مقوله جدا از هم است، به من قهوه‌چی اجازه دهید تا کمی بیشتر به این موضوع بپردازم.

گذشته از دوران ایران باستان، برخی معتقدند که فرهنگ ایران در دوره‌های بعد نیز فاقد فلسفه بوده و آنچه هزار سال پیش به کوشش کسانی چون ابوعلی سینا مطرح شده است، صرفاً بازگویی اسلامی فلسفه ارسطو است؛ لذا می‌توان گفت که ما ایرانیان هرگز شرنگ اندیشیدن را نچشیده‌ایم و تقریباً هیچ‌گاه فیلسوفی به معنای غربی و درست آن نداشته‌ایم و تازه این فلسفه نیم‌بند را هم عرفان و کلام سربه‌نیست کرده است!

پیرمرد که برخلاف دقایق ابتدایی بحث، علانم خشم و غضب در چهره‌اش آشکار شده است، نگاهی به من و کافه‌چی می‌اندازد و با لحجه اصفهانی خود می‌گوید: کسانی که با تاریخ فرهنگ اسلامی آشنایی داشته و با خر قرابتی ندارند،

چنین مزخرفاتی را بر زبان نمی‌آورند و می‌دانند که به‌جز افراد نادان یا غرب‌زده، کسی منکر فلسفه اسلامی و عظمت فیلسوفانی چون صدرالمتألهین نشده است.

کافه‌چی با شنیدن سخنان پیرمرد، لحظه‌ای سکوت می‌کند و در ادامه به‌طرف در بزرگ کافه به راه می‌افتد. از در خارج می‌شود و نگاهی گذرا به بیرون می‌اندازد.

سپس وارد کافه می‌شود و بلند می‌خواند:

می‌اندیشید

و گمان می‌کنید که متفکرید!

بپرسید

اما تعجب نکنید.

متعجب شوید

ولی قضاوت نورزید.

دوست داشتید

دادگاه تشکیل دهید

اما بدون دادستان،

تنها با وکیل مدافعِ متهم،

آن هم بدون قاضی

و البته آن چکشِ گردِ کذابی!

گفتم دوزنقه

یاد باقلوا افتادم.

پس معلوم می‌شود که اصالت

با هستی ست

نه با ماهیّت.

هرچند من تصوّر می‌کنم که جزم‌اندیشی

مقدّم بر هستی ست.

این هم از درسِ فلسفهٔ امروز ما:

اصالتِ وهم.

حضرت استاد! یکی از هم‌صنفانِ حوزوی و دانشگاهی شما اذعان کرده است:

با هیچ‌کسی تعارف نداریم. تمام مسلمانان در قرون اخیر به اندازهٔ یک سال از

عمر فلسفی ویتگنشتاین اندیشه عرضه نکرده‌اند... جز در همان سه قرن اول، فلسفه در ایران عصر اسلامی چیزی مرده و کلیشه‌ای بوده و جای فلسفه در فرهنگ ما را علم کلام و بیشتر عرفان عهده‌دار است. جای دور نرفته‌ایم اگر بگوییم بخش عظیمی از آنچه فلسفه اسلامی خوانده می‌شود، روایتی دلبخواه از فلسفه کهن یونانی است و در نمونه مشهورش، حکمت متعالیه ملاصدرا ی شیرازی، جای استقلال اندیشه، که محور هر گونه تفکر فلسفی است، خالی است و این شبه‌فلسفه بی حاصل خودمان کوچک‌ترین اثری بر جریان‌های فرهنگی و هنری و اجتماعی مملکت ما نداشته است.

همین که حرف کافه‌چی تمام می‌شود، پیرمرد فلسفه‌دان از جیش دو اسکناس ده‌هزار تومانی کهنه بیرون می‌آورد و آن را زیر سینی تک نفره مقابلش می‌گذارد. بعد بلافاصله برمی‌خیزد، عصای کوه‌نوردی‌اش را برمی‌دارد و بدون گفتن کوچک‌ترین کلمه‌ای از کافه خارج می‌شود!

من هم که ظاهراً با خوردن یک استکان چای دیشلمه و درحقیقت با نوشیدن یک فنجان فلسفه، حسابی شاد و شنگول شده‌ام، از فیلسوف جوان تشکر می‌کنم و کم‌کم آماده رفتن به شیرپلا می‌شوم. چه کسی می‌داند، شاید هم ناهار کمابیش مختصری در پناهگاه بخورم و قلّه توجال را فتح کنم.

تهران - بهمن ۱۴۰۳

ESCAPE FROM CERTAINTY

MEYSAM MOUSAVI NASIMABADI

همواره با خود زمزمه می‌کنم:

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

و آهسته و زیر لب می‌گویم:

من نمی‌دانم و نمی‌دانم من سؤالی در جواب سؤالم

من، یکی از شاعران بلخ در قرن چهارم هجری هستم. من، ابوشکورم که شبی در خواب دید به ویسواوا شیمبورسکا تبدیل شده است! حال نمی‌دانم ابوشکورم که در رؤیا خود را شاعری لهستانی دیده است یا شیمبورسکا هستم که در رؤیایی دیگر خود را ابوشکور می‌بیند.

